

دنیا بر روی من بنیان گرفته!

می نوشند، رقاصه‌ها می آیند و می رقصند، بعد به خسرو سر
فرود می کنند و می روند. خسرو زیباترین آنها را نگاه میدارد
و می بوسد

شاپور شاه من!... فراموش نفرمائید که، شما فرمانروائید.

خسرو دوست خوب... من از این دنیا چه دیدم؟

این فرمانروایی به خسرو چه داد؟

[حتی] لحظه‌ای به من آزادی داد؟

بیشتر عمرم در جنگ و زرد و خورد، سپری شد،

تیر عمرم از سنگی به سنگی خورد،

قدرت مرا به آتش ظلم شعله‌ور ساخت،

آخر سر هم روزگار مرا به لعنت گرفتار کرد،

شیرین، آن دختر هم مرا دوست ندارد،

بادبان عمرم [دارد] در آنها غرق می شود!

لیکن چاره‌ی هر درد در همین نکته است،

با ایمان است که عاشق به معشوقه‌ی خود می رسد.

وزیر می آید، بر خم می کند.

وزیر (در حالی که مکتوبی را که در دست دارد نشان می دهد):

شاه من! فلاکت عظیمی رو کرده است،

بفرمائید، امرتان چیست، ای قبله گاه من؟

خسرو فلاکت؟ برستی که توجفدی،

حرف خیری از دهان تو بیرون نمی آید...

وزیر

(با هول) این حکم زمان است...

خسرو

چی شده؟ چه خبر است؟

پیام آورانی که از طرف دولت بیزانس آمده اند،

وزیر

مکتوبی آورده اند...

باز کن، بخوان ببینم...

خسرو

(می خواند) ای فرمانروای بزرگ که خسرو نامیده می شوی!

وزیر

عهد و فراری که در دوستی بستنی، چه شد؟

و این عهد و پیمان را زیر پا انداختی،

از گفتهی خود مانند دزد فرار کردی،

آخر، دخترم مریم را راندی،

همه ی عالم را به من خندانندی،

از امروز آماده باش، وارد جنگ می شویم،

من باید تخت و تاج ترا به چنگ آورم.

ها... ها... ها... اشتباه ابله را نگاه کن،

خسرو

تاج و تخت مرا گرفتن؟!!

آه، مریم... مریمی که این ها را برانگیخته ای،

ببینیم، روزگار بی وفا که را یاور است.

همینطور زود به جنگ عزم نکنید

وزیر

بیماری، اردوی ایران را از پای در آورده،

افراد فرار کرده و در رفته نیز بسیار است،

- در حال حاضر جنگ کردن معنایی ندارد،
 خسرو به عقیده‌ی تو، تسلیم بشوم؟ این است فرار و [تدبیر] تو؟
 وزیر خودتان صاحب اختیارات هستید،
 من فقط وضعیت را تشریح می‌کنم،
 سر تعظیم فرود می‌آورد.
- خسرو حرف خبیری از زبان نوبیرون نمی‌آید،
 شاپورا! دوست عاقلم تو حرف بزنی، باری!
 قشون به طرف بیزانس گسیل داریم؟
 شاپور فعلا امید را به باد ندهید،
 در دنیا هر دردی را چاره‌ای هست،
 مهلت دهید، کله‌ی شاپور اندکی بیندیشد!
 خسرو مصلحت نوبی فایده نمی‌شود،
 من این را بدفعات آزموده‌ام.
 من از مصلحت [اندیشی] تو ضرر نبرده‌ام...
 شیرویه می‌آید،
 بیا، پسر، ولعهد ایران توهستی،
 در صدد ویران کردن آن هستند.
- شیرویه آن کدام فرومایه است؟ بیان کن پدرجان!
 خسرو آن فرومایه مریم است، مادر خودت،
 می‌خواهد از من و تو انتقام بگیرد،
 و ایران هم به دست بیزانس بیفتد

شیرویه

پس اینطور، پس اینطور، مریم بی وفا!
من اگر يك بار ديگر به او مادر بگويم ،
باشد که زبانم بخشکد!

خسرو

زبانَت جاودان باشد!

پسر با پدرش خوشبخت باشد!

این تاج و تخت از آن توست، پسر،

بیا و [آنها] به بیزانس نده، پسر...

شیرویه

خودم به این جنگ خواهم رفت، خودم،

این است عهد آخرم و این است حرف آخرم،

شاپورا می بینی، فرزندم چون پهلوان است،

خسرو

او انتقام مرا خواهد گرفت،

اندکی صبر کنید، فرمانروی بزرگ!

شاپور

فعلا من نمی توانم حرفی بزنم،

بگو تو چه کاره ای؟ ولیعهد من هستم،

شیرویه

و مریم بیزانسی دشمن من است،

مریم خیلی دلیر و بی باک است، هنری که در اوست ،

شاپور

به عقیده ی من به مزار اردوی مردانه می چربد،

این است که احتیاط برمالازم است.

احتیاط به تبار شاهنشاهی مان ننگ است.

شیرویه

یکی هم، بیا و تو در این کارها دخالت نکن!

من پیش از هر چیز برای شما يك دوست هستم...

شاپور

خسرو

شاپور از اول دوستی با وفا بوده است.

تو امیدت را از او هیچوقت قطع نکن.

شیرویه

پدرجان، دلم دارد در سینه‌ام آتش می‌گیرد،

من باید از مریم انتقام بگیرم،

اجازه بده باقشون به بیزانس حمله کنم،

تاج و تختش را تارومار کنم،

اجازه بده پدرجان!

خسرو

دارم، راحت نیکو فرجام باشد!

بگذار خاک بیزانس به قبرستان تبدیل شود.

بگذار ستاره‌اش غروب کند و آفتابش خاموش گردد!

شیرویه تعظیم می‌کند و می‌رود، وزیر داخل می‌شود.

خسرو

بله ...

دوران با من سازگاری نمی‌کند.

[کاش] نه این تخت بود و نه این ایران

شیرین هم دل نمی‌بندد، ببینیم ...

ببینیم فلک خون آشام چه نشان خواهد داد؟

شاه من ادلتنگ نباشید، آنهم وقت دارد، وقتش می‌رسد،

وزیر

همه چیز در جهان با صبر درست می‌شود ...

خسرو

با صبر ... با صبر ...

وزیر! يك حرفی بزن،

بگو در این دنیا چند جهانگیر،

آورده‌اند؟

از اقبال و طالع خود، راضی، عمر خود را به سر
شاه من! در مقابل این سؤال خیلی عاجزم،
هیچ کس از شهرت و [نامداریش] راضی نبوده است...
می‌گویند، تنها اسکندر کبیر،
از اقبال و طالع خود راضی بوده.

وزیر

دروغ است، دروغ است، اگر تاریخ بدانی،
بخت و اقبال او را نیز سیاه و تیره می‌بینی،
چون که شهرت کجا و سعادت کجا؟...

خسرو

مرا تنها بگذار... هر غم به اندازه‌ی کوهی است،
نه دوستی دارم، نه همدردشناسی،
چه باشد که، اسم و رسم سلطنت خیلی بزرگ است،
عمر خود را بدون محبت بسر آوردم،
این درد تا گور مرا رنج خواهد داد،
سلطنتم حتی با خنده‌ای از ته دل توام نبوده.

ای امان! شاه من! خیالات دارد شمارا از پای درمی‌آورد.
در پنجه‌ی شما سرزمینی به بزرگی ایران است،
از دل شما هر چه بگذرد، عملی می‌شود.
یک دختر که سهل است، صدهزار دختر آرزوی همسری
شما را دارند.

وزیر

من قبل از او هم دختران را خیلی آزمودم

خسرو

صد هزارشان را مثل غنچه بو کردم ،
 چه بشود که به هیچ کدامشان دل نبستم ،
 در این دنیا در حسرت عشق و دلدادگی ، ماندم .

وزیر
 ای فرمانروا! زندگی بدون عشق هم سپری می شود ،
 یکی هم ، عاشقان بدبخت می شوند ،
 لیلی و مجنون را بیاد آورید ،
 در جهان نصیب آنها چه شد ؟
 تخت و تاجتان خیلی زیباست .

منصب و مقام ، هر احتیاجی را برطرف می کند ،
 نه ، وزیر! دیگر از شهرت و [قدرت] سیر شده ام ،
 امروز در دلم علیه خدا عصبانی است ...

وزیر
 در این دنیا نمی شود از منصب [و مقام] سیر شد ،
 تخت کیانی و یکی هم تو جاودان باشید !
 شاپور داخل شد ، به شاه تعظیم می کند

خسرو
 نزدیک بیا ، کنار نایب ، شاپور !
 در چشمان تو دوستی خوانده می شود .
 من دارم در دریای غم ها خفه می شوم ؛
 آنکه دردم را می فهمد و می اندیشد ، تو هستی ...

وزیر با حسد ، هیجان زده می شود ،
 به نظر من ، دوستان [و خیر خواهان] فرمانروا بسیار
 است ...

اگر نامشان هم زیاد باشد، در حقیقت خودشان وجود
ندارند ...

خسرو

ای شاه! دوست را در ایام بد می آزمایند ...
خدا شاهد وجدان من است،

وزیر

در راه شما از جان خود می گذرم،

شاپور! شیرین قراری نگذاشت؟

خسرو

ای فرمانروای بزرگ! جوابی نمی دهد.

شاپور

به عقیده‌ی تو علت سکوتش چه است؟

خسرو

به عقیده‌ی من، هر که در این کار عجله کند می بازد.

شاپور

درست است، هر پیروزی به وقت خود حاصل می شود.

وزیر

در جهان با صبر هر کاری درست می شود.

چقدر باشکوه است، متانت او،

خسرو

در زمانی که کوه‌های مه گرفته به من سرفرود می آورند،

در زمانی که آسمان‌ها شمشیر مرا بوسه می زنند،

شهرت و آوازه‌ی من در آن دل اثری ندارد.

شیرین به هر گونه شهرت، نفرت می ورزد،

شاپور

یکی هم، فعلا به غربت خون گرفته،

چشمانش به ما آشنا نشده و عادت نکرده،

این است که آن پری زیبا احساس غم و درد می کند.

هر شام و هر سحر بر زبانش وطن،

شکایت می کند از طالع و بخت خود.

وزیر

شاه من!... در زنان این يك عادت است:

ناز کردن را دوست می دارند و در طول عمر ناز می کنند.
بگذارید حالا گردنکشی کند، بعداً نرم خواهد شد.
در دنیا هر چیز مقام خود دارد.

خسرو

نه دیگر صبر و قرارم نمانده،

اختیارم دست خودم نیست.

يك دختر هم... يك دختر هم مرا رد می کند.

این خبیر به تمام ولایت پراکنده شده،

اگر این کار سرنگیرد و درست نشود، من

باید سرم را بردارم و از این دیار فرار کنم.

شاه من! تاریخها را ورق بزنید و نگاه کنید،

وزیر

این قدر رحم کردن شایسته نیست.

شیرین چه است؟ يك دختر است، يك دختر... فقط،

اگر یکدفعه تهدیدش کنید،

بدانید که از ترس زهره ترك می شود!

يك کمی زور و قدرت نشان بدهید، ای فرمانروا!

خسرو

(بعد از آنکه يك کمی به فکر می رود) این درست است

می بینم هر قدر من نرم خون سرد می شوم،

مثل این است که از زبانش سنگ آویزان می شود

بگذار باشد.. زور و قدرت نمائی هم امتحانی است!

هر صاحب زور و قدرت يك قهرمان است.

وزیر

شاپور

درست نیست، قدرت نمایی و زور گویی جا و محل دارد،
عاجزها، به قدرت نمایی و زور گویی پشتگرمی می کنند.

در کار محبت، قدرت نمایی شایسته نیست ،

یکی هم، او شیرین است، اگر کوه ها هم فروریزند ،

سنگینی و اراده ای که در اوست، به قدرت خم نمی شود،

مهارت و استادی... استادی کار را از پیش می برد!

يك دختر، شاه را در دستش به بازی گرفته،

وزیر

من این ننگ را تحمل نمی کنم!

این چنین مهارت و استادی برخلاف عادت

وزیر در حالی که با حسادت به شاپور نگاه می کند پشت

پرده طرف چپ مخفی می شود، شیرین با پریشانی و متانت

داخل می شود.

(به شاه تعظیم می کند) به شما حرف دارم، فرمانروای

شیرین

بزرگ!

بفرمائید، بفرمائید، چه امری دارید؟

خسرو

امر از آن شماست... قانون با شماست،

شیرین

طالب و بخت من هم در دست شماست.

نه، خدا می داند که، در مقابل شما،

خسرو

از رتبه و منصبم،

هیچ حرفی نمی گشایم.

عالی جنابان، به عقیده ی من، ای فرمانروا، به زور

شیرین

پشتگرمی نمی کنند.

خسرو

بخاطر تو از مریم زیبا جدا شدم،

در برابرت از جهان می گذرم.

بیا در مقابل عشقم عناد نشان نده،

سرفرمانروایی در برابرت خم می شودا...

شیرین

از احترام کردن شما خوشبختم، از شما راضی هستم،

افسوس که از این عشق شما می ترسم...

خسرو

نه اینطور نمی تواند باشد... حتی اگر دنیایم زیر و زبر شود،

حتی اگر آفتابی که به ما روشنی می بخشد، خاموش شود،

خاموش نمی گردد این آتش عشقی که در سینه ام است.

باری شما از مریم بلا دیده یادی کنید.

شیرین

شما نسبت به او یکدفعه بی وفا از آب در آمدید.

از چه رومن عشق شما را باور کنم؟

بار دیگر مریم را بیاد نیندازد...

خسرو

چیزی که دوباره بر نمی گردد.

او را یاد کردن شایسته‌ی که است؟

پسرش نیز از او دست برخواهد کشید؟

شیرین

پسر از آن پدر است، رسم چنین است،

خسرو

به مادر از دختر هم فایده‌ای نمی رسد،

این درست نیست... فرمانروای بزرگ!

شیرین

مادری چشم براه دارم،

من باید به وطن خود برگردم.

خسرو

اگر فلک از آسمان بر سرم آتش بیفشاند ،

من نمی توانم ترا از دست بدهم ،

به حکم ازل ، تو قسمت من هستی .

شیرین

پس مادری که از پستانش به من شیر داده ؟

من يك وليعهد هستم ، برای او در حکم فرزند پسر ،

این کار خیلی آسان است ... تو در ایران بمان ،

خسرو

آذربایجان هم با ایران یکی شود .

شیرین

چه بگویم ... شاید این کار به نظر شما اینطور درست باشد .

لیکن متوجه باشید که ، يك سرزمین ،

نمی تواند وصله ی هیچ خاک کی شود .

کوه ها و صخره ها بلند می شوند ، به پا می خیزند ...

خسرو

این نیز به خاطر عشق ممکن است ،

اگر حتی در راه عشق جانم را به آتش اندازم ،

شیرین

تنها اختیار جان خود را دارم .

سرزمین من دنیای خود را دارد .

اندکی آرام باش ... حرص نزن ، شیرین !

خسرو

شاه من ! این ها که می گویی همه سیاست است .

شیرین

به عقیده ی من محبت بهانه است .

خسرو

نه ... نه ... خانه ی دلم ویرانه ای است ،

اگر در جهان بی سرزمین و بی وطن بمانم ،

بدون تو در عالم يك روز هم زنده نمانم !

هم تختم، هم تاجم، قربان تو است،
 (در حالی که شمشیرش را تقدیم می کند)
 این شمشیر... اگر میل داری جانم را خود بگیر.
 (درپیش شیرین زانو می زند)

شیرین
 شاپور
 خسرو
 شاپور

بلند شوید، کوچک و کم نشوید، من باور می کنم،
 آرام باشید... فلاکت به مارو کرده،
 بیان کن، چه فلاکتی؟
 به سرحد ما،

قشون فرهاد هجوم آورده،

قشون فرهاد؟

شیرین
 خسرو
 شاپور

زود باش، يك حرف درست و حسابی بزن.
 از صدای او اردوی ما پراکنده می شود،
 بخت ما را نگاه کن، خیلی بد آورده،
 او تمام ایران را ویرانه خواهد کرد...

در بازوان او زور زمین است،

یقین مادرم این جنگ را مقرر داشته،

بگذار دلیران شمشیر به کمر ببندند،

باید در ایران، حتی يك نفر هم نماند.

قرار من هم چنین است اما!

به عقیده من این سیاست به نتیجه نمی رسد.

شاپور

خسرو

پس توجه می‌گویی؟

شاپور

اندکی مهلت دهید.

سیاست شاپور بیفایده نمی‌شود...

با سر تعظیم می‌کند.

پرده

صحنه‌ی ششم

مرز ایران، جبهه جنگ است، توپال با يك نفر سرباز زد
و خورد می‌کند.

دست نگهدار... بند چاروغم باز شد.

توپال

او خم می‌شود که بند چاروغش را ببندد، دشمن می‌خواهد
او را بزند.

می‌گویم دست نگهدار، مرد نیستی؟

توپال

نخیر، به وقت نبرد من يك سرباز هستم.

سرباز

(در حالی که ادایش را درمی‌آورد) «نخیر به وقت نبرد

توپال

من يك سرباز هستم.»

مثل این که از قیافه‌ات خون می‌چکد.

پس بیا، به من هم توپال می‌گویند!

زدو خورد می‌کنند، توپال او را می‌زند و بر زمین می‌اندازد.

توپال

پس اینطور، به وقت جنگ سرباز این بوده ؟
توپال باغرور دوروبر را می گردد، درحالی که به طرف
سرباز کشته شده رو می کند:

ای آشنا! احوال تو چطور است؟

مثل این که بدنت به تخته تبدیل شد؟

او را با دستش لمس می کند،

به... اینکه مرده، حرفی بزن، ای پسر!

امان، اهورامزدا... از گناهم بگذر!

فتنه درحالی که با دوسرباز زدوخورد می کند، می آید.
توپال شمشیر خود را برداشته یکی از سربازها را زخمی
می کند، آن یکی هم فرار می کند.

توپال

له لهات را دیدی؟ از من ترسیدند.

به من دیگر توپال نگو، من پهلوانم!...

خاکستر برسرت... از این ترسیدند!

فتنه

پس من؟

تو دلاوری، ای دلبر باناز!

توپال

عاشقم به حسن جمالی که در تو است،

به آن لبان یاقوت، به آن خط و خالت

ساکت، احمق...، اشتهای این رانگاه کن!

فتنه

مرگ من، بیا باهم زن وشوهر بشویم.

توپال

تو هم مردی؟

فتنه

(هول کرده) چطور مگر... چه شده ؟

توپال

فتنه

آنها که مردند، در میدان نبرد،

از عشق حرف نمی‌زنند... بیفت جلویم.

توپال

(در حالی که خودش را بر زمین می‌افکند.) بیا ... بیا مرا-

بکش، بیا جانم را بگیر، خونم را بر تو حلال می‌کنم.

فتنه چشمهایش را می‌بندد،

بگو، چرا آه کشیدی، ای جانان نازنین؟

توپال

يك آن هم شیرین از یادم نمی‌رود.

فتنه

او الان در غربت، به تنهایی حسرت می‌کشد،

باید خود را به شیرین برسانم .

راه‌ها ترسناک است، ای صنم نازنین!

توپال

بگذار باشد، از این راه نمی‌توانم برگردم ،

فتنه

کوه‌ها و صخره‌ها را زیر پا می‌گذارم

و باید او را پیدا کنم.

جسارت را نگاه کن!

توپال

شاپور از سمت چپ می‌آید.

بگو که هستی، چه کاره‌ای؟

فتنه

يك انسان زنده .

شاپور

بگوئید، فرهاد قهرمان کجا است؟

فرهاد؟ مگر تو فرهاد را می‌شناسی؟

فتنه

او دوست من است، هم برادرم.

شاپور

رفیق قدیمی من است و نیز همراز کهنه‌ام،

- حالا باید من با فرهاد دیدار کنم.
- تو بال الان اودارد جبهه‌ی [دشمن را] می شکافد،
می شود نزدیک شد؟
- شاپور او را نشان بدهید.
- آن فرزند عشقی مقدس را!
- فرهاد درحالی که زد و خورد می کند از جناح راست می آید،
او خیلی چالاک است. شاپور او را می بیند.
- فرهاد هایدی، نعره بکشید، پیش بروید،
ای دلیران جوانمرد سرزمین آذران!
- شاپور فرهاد! لحظه‌ای دست نگه دار،
بگو، که هستی؟ ... شاپور؟
دوست عزیز! ... تو هستی؟
شاپور عهد ما این است:
- فرهاد در ایام تنگی دست بهم داده، به هم دیگر کمک کنیم.
دل‌م باچه خوشبختی در سینه‌ام می تپد.
آن‌ها هم دیگر را در آغوش گرفته و می بوسند.
- فرهاد ده سال است، ده سال است که از هم جدا شده‌ایم...
- شاپور لیکن دل‌هایمان جدا نشده ،
یک، این چنین دوستی داریم...
- فرهاد خوشبخت باش، برادر،
چون که تو نقاش هستی و من پیکر تراش ،

هنرمان یکی است، دل‌مان یکی!

در این زمان هم ما همچنان دوست هستیم،

دلیران به دوستی، بی‌وفا نمی‌شوند،

(در حالی که به مطلبی بی‌برده) بنشینیم... در حرفت معنایی

هست

شاپور

فرهاد

بی‌وفائی پیشه‌ی من نیست،

دل‌م و محبت‌م شاهد من است،

بگو ببینم، معنای سخنت چیست؟

این سخنت را بهانه چیست؟

شاپور ساکت می‌ماند.

به چه علت حرف نمی‌زنی؟

این بخت من است...!

فرهاد برادر من است، ایران وطن من،

وطنم را دوست و برادرم چپاول می‌کند!

پیش تمام ملت دارم سرافکننده می‌شوم

فرهاد به فکر فرو رفته

به خاطر من به ایران رحم کن،

آنها با دست خودت به ویرانه‌ای تبدیل مکن.

قصد من غارت کردن ایران نیست.

جنگ من با خسرو است، این را توهم بدان.

او عشق مزا ربوده است.

اکنون سینه‌ی من زمستان طوفانی است...

شاپور

فرهاد

من قصد آمدن به اینجا را نداشتم... شیرین مرا فرستاد.	شاپور
درد و اندوه او هم از سرش گذشته .	
شیرین را می گویی؟ او خودش ترا فرستاد؟	فرهاد
پس چطور؟ او خودش مرا فرستاد .	شاپور
چه می گوید؟ پس قصدش چه است؟	فرهاد
می گوید: انگیزه‌ی این نبرد چیست؟	شاپور
پس چه می خواهد باشد، شیرین ولیعهد ما است،	فرهاد
ما برای رهایی او پیکار می کنیم.	
می گوید: خون‌هایی که ریخته می شود به ناحق است.	شاپور
پس این طور! خون‌هایی که ریخته می شود به ناحق	فرهاد
است...!	

جبهه‌ها داغان کردم و اردوها گرفتم،
 به دامان کوه‌ها و لوله انداختم،
 به خاطر چه چیز؟ به خاطر چه کسی داستان آفریدم؟
 با دستم خون ریختم، به گناه آلوده شدم،
 او هم به خاطر شهرت و آوازه مرا فراموش کرد،
 معلوم است، دست خسرو را گرفته است،
 به اردو فرمان بده، عقب‌نشینی کنند،
 بیا و به ناحق دلیران را به کشتن نده،
 خسرو می گوید بیاید آشتی کنیم،
 مانند خون بجوشیم و درهم شویم

شاپور

فرهاد

آشتی کنیم، آشتی کنیم؟... يك آدم فهمیده ،
با دشمن نامرد، نمی تواند آشتی کند ،
تا شیرین از آن قفس سنگی، آزاد نشود،
لباس جبهه و جنگم را در نمی آورم!

شاپور

برادرم! این عناد کردن، به عقیده‌ی من بی مورد است.
خسرو که، با بانو آشتی خواهد کرد،
تا وقت باقی است، تو اردو را به عقب بکش،
بگذار از دستت به ما خوبی بیاید.

فرهاد

تا هنگام مذاکره‌ی سرکردگان دولت،
جنگ من ادامه خواهد داشت،
درحالی که به شمشیرتکیه می کند،
اهورامزدا!... اهورامزدا... باری از گناهم بگذر،
باد سیاه زندگی بر سرما بوزید .
اگر برآستی، او در آغوش سرزمین‌های بیگانه افتاد،
باران و توفان برآجاق مام مهین نبارد!
گریه نکند سرزمین آذران، اشک نریزد وطن!
بگذار بدرخشد اخترما در میان تاریکی‌ها...

صحنه‌ی هفتم

قصر شیرین ، مهتاب. شیرین و فتنه در ایوان نشسته‌اند .
شیرین کتاب می‌خواند. فتنه چنگ می‌نوازد و می‌خواند.
(توجهش را از کتاب می‌گیرد) بنواز، بنواز، تا به زبان
بیاید تارهای چنگ.

شیرین

تا شهر خیال به ابرها پرواز کند.
بنواز. تا نغمه‌ی پروپال دارت، جهان را سیر کند،
تا فرشتگان برای بوسه زدن بردستت جمع شوند.
بنواز که ، حکم زمان سردرگم است،
آسمان را بردل سودائی است،
بنواز تا کل کائنات برقص آیند،
شاد باشد انسانیت، خوشحال گردد زندگی !

(درحالی که نواختن را قطع می‌کند) خوشحال باش ، تو
هم شاد باش، تو هم بخند،
شیرین ! این دنیائی که تو می‌گویی و این زندگی که
تو آرزو می‌کنی.

فتنه

پرنده‌ای است دائم در کوچ،
شیرین از سینه‌اش کاغذی درمی‌آورد و باحزن می‌خواند
(به فتنه) بیچاره ... بیچاره مادرم که از دنیا کوچ
کرد و رفت

شیرین

فتنه
شیرین
[بالاخره] آن که امروز زاده می‌شود، روزی خواهد مرد.
نه، حسرت دیدار من او را کشت.

آه، خیال من، محنت من...
باری، کاش او را درواپسین نفس می‌دیدم،
و از آن لبانش بوسه‌هایی می‌چیدم...

مادر... مادر... گفته، اشکی می‌ریختم!
و کاش دسته گلی بر قبرش نثار می‌کردم،
تقصیر خودت است... خیال را باور کردی،
مادر تنی‌ات را به آن روز افکندی،

شیرین
درست است... در وقتش آذربابا گفت،
سرنوشتی دیگر در بخت من بوده...
درست است... خیالات مرامجو کرد،
امان، که من سرنوشت وحشتناکی دارم،

فتنه
شیرین
فرهاد که تا حال از یادت فراموش نشده؟
وجدانی که در اوست سزاوار سجده است،

فتنه
شیرین
اگر اینطور است زحمت بکش فرهاد را دوست بدار،
تو شربت عشق را از دست او بنوش.
پس خسرو؟

فتنه
خواستار خسرو زیاد پیدا می‌شود.
فرهاد نه تختی دارد و نه تاجی.

شیرین
خسرو هم [به خاطر من] از تخت و تاجش می‌گذرد

ندیدی از مریم جدا شد، بیچاره،
در حالی که کمترین محبتی هم از من ندیده.
طالع او هم، همه سیاهی می آورد،
آفتابش در تاریکی ها غرق می شود.
شاید، هر کس که جا دوست داشته باشی؟!
فعل با کس اری نبسته ام،
خسرو فرمانروا فرهاد قهرمان.
روزگار آنها را رو در روی هم سوزانده.
در سینه ی هر کس، دلی بزرگ باشد،
محبت او غالب خواهد شد،

فتنه

شیرین

اگر چنین است... اشتهایت را از خسرو ببر.
فرهاد با عشق خود غالب خواهد آمد.

فتنه

بده بنوازم تا اندوه و خیال از سرم پراکنده شود،
خیال همانند زهر دارد مرا آب می کند...
چنگ می نوازد، فرهاد به باغچه می آید، موسیقی را گوش
می کند

شیرین

از آوای چنگ هجرانی خوانده می شود.
و از لرزش انگشتان جانان.

فرهاد

شاید هم سو گلم مرا یاد می کند،
آنچه را که سر گذشتم بوده، می فهمد.
شاید هم آفتاب بر قلبش طلوع کرده،

گویا آن دلبر نازنین عشقم را باور کرده .

فرهاد به ایوان نزدیک می شود ،

عصرتان به خیر ...

میزدین و فتنه به بامی شیرین

بسی روز در حانی دلم به گردن فرهاد می اندازد ،

فرهاد ... برادر دلم

خیلی سلامت باش از وفادار دلم

شیرین (ایوان) نزدیک بیا ، اندکی نزدیک بیا ، باری ،

پراکنده کن اضطراب های دلم را !

من در برابر این لطف [و محبت] خیلی ممنونم ،

در این دنیای بی پایان ، هر چقدر که هستم ،

در خدمتگزاری تو با جان حاضرم ،

با عهد و پیمان نخستین حاضرم ،

سرتعظیم فرود می آورم .

این را باور می کنم ، براستی که تو ،

بزرگتر از هر نعمت جهان هستی ،

این است که ، از فکر تو بعضی شبها ،

تا سحرگاه ، دلم در سینه می تپد !

اندکی صبر کن ! ...

هنوز صبر دارم ...

اگر آب های بی پایان به دریا روی آورد ،

فتنه

فرهاد

شیرین

فرهاد

شیرین

فرهاد

خزینده، جان ~~خشم~~ می شود.

شیرین

در صیدات طنین حقیقت را می شنوم.

به استقبال آن، آسمانی‌ها نور بیفشانند،

به هر آرزویت بررسی و به وصلت،

درمان این، پیش تو است، شیرین!

فتنه

این‌ها که گفتم، فقط حرف نباشد،

به فرهاد دل ببند، در انتظار است،

او اکنون هم چون آویخته‌ای بردار است.

مگر قلب مرا سنگ به گمان می‌آوری؟

شیرین

در دلم دارد تارهای رباب پاره می‌شود.

او سرش را به ستون ایوان نهاده و به فکر فرو می‌رود.

شیرین! به تو غمخواری نمی‌آید،

فرهاد

فرجام این محبت شادی است،

اکنون با بیستون وارد جنگ می‌شوم،

ببینم این نبرد چه نتیجه خواهد داد؟

چطور؟ بابیستون؟ این چیست، حرف بزنی؟

شیرین

چه کنم، دیگر چاره‌ای نمانده.

فرهاد

من اگر بتوانم کوه بیستون را بشکافم،

و به این زودی‌ها بتوانم تمام کنم،

خسرو در آن هنگام از تو دست خواهد کشید،

۱- مقصود این است که عشق مرا، مرگی نیست و جاودان است.

پس چنين است ~~و~~ حرف داده ام.

اين سزا خسرو مي گويد؟

او مي گويد، بلكه.

شيرين

فرهاد

بينم دست طالع چه خواهد كرد!

قدرت يك انسان به آن كوه چه مي تواند بكنند؟

شيرين

زمان آشفته است، دور شو!

عفوم كن، حرف داده ام، هر كه از حرفش برگردد،

فرهاد

سزاوار است كه بر فرزند انسان ننگ و عار باشد.

اگر از شرطی كه بسته شده، خود را كنار بكنم،

قدرت عشق را درمانده مي گویند.

نه، من بر تو اين را شايسته نمي بينم،

شيرين

طعنه و تهمت به انسان بدتر از مرگ است

فرهاد

پس حالا چه كنم؟

شيرين

دعای خير بده!

فرهاد

به زير پايم زمين نلرزد،

آفتاب نورش را از من نگیرد،

بر سرم باد سياه نوزد،

خواب از چشمانم براي هميشه رخت بر بندد

بر دلم شبهه و ترس راه نيابد.

بالبان چون گلت دعای خير بده!

۱- يعنی قول داده ام يا عهد و قرار بسته ام.

به زیر پایم زمین نلرزد...

شیرین

برای تو هر زمان، دعای خیر می گویم.

برو، از این امتحان پیروز برگرد،

تیرو کمانت به سنگها نخورد،

حکم زمان دوست تو باشد،

توان هر انسان، هر صخره و هر کوه،

در پشت زانو زده بادلت بلرزد،

آهنگ هزار پیروزی بر پیشانیست نوشته باد،

به نامت افتخار کند، سرزمین آذران!

الوداع، شبستان بخیر ماند!

فرهاد

برو، درفش هنرت بر آسمان سرافرازدا!

شیرین

فرهاد مرفرود می کند و می رود. فتنه از پشت سرش آب

می ریزد.

شیرین باحالت بی طاقی به درختی که در باغچه است تکیه

می کند.

این هم يك جدایی، این هم يك هجران .

فتنه

خون از رگهای دلم دارد خارج می شود...

چقدر متواضع بامعنائی است،

شیرین

آه ... در او چه اراده‌ی بزرگی است...

اگر با آتش هم روبرو شود عقب بر نمی گردد .

۱- یعنی حکم زمان برو فوق مراد و به کام تو باشد.

جایگاه آن فرزند خاک، آسمان‌ها است.

از پستان مادر، شیر حلال نوشیده،

و از دیدار نخستین دلهای شوریده .

به لعنت آبی، اگر او را دوست نداشته باشی!

فتنه با عصبانیت، بدخانه می‌رود.

(دعا می‌کند) اهورامزدا... تو جوانمردی، فرهاد نام

را آفریدی، برای چه او را گرفتار درد کردی، بگو،

گناهش چیست؟

عشق او دریائی است، چه می‌شود که تو از آن،

با دست خود قطره‌ای بر دلم بچکانی...

هوا تاریک می‌شود، اندکی بعد سحر است، شیپور نواخته

می‌شود، شاپور می‌آید، شیرین با فتنه به ایوان می‌آیند.

فرمانروا برای دیدن شما تشریف فرما می‌شوند،

بیش از این صبر و قرار ندارند.

یک کمی هم عصبانی هستند، اینرا بفهمید!

یکی هم، شاه بودنش را فراموش نکنید.

سرخم می‌کند.

خود را اگر مانند شاه نشان دهد،

به شاه جواب شاهانه می‌دهند!

آه، قربان این زیانت‌گرم.

خسرو فرمانروایی عالی‌جناب است؟

فتنه

شیرین

شاپور

شیرین

فتنه

شاپور

از قدرت او مرگ به دور است.

اگر از این شرط قدمی کنار نهی،

این در عالم عشق، نامردی است.

آیا چنین نام زشتی شایسته‌ی شاه است؟

بدون آن هم این زندگی در چشمم هیچ است.^۱

بدان آنکه در برابرت ایستاده یک فرمانرواست!

در دستم هم قانون است و هم زور!...

در فکر نشان دادن زورت هستی؟

نه... نه... از زبان شاه لغزشی سرزد،

دل او از ابریشم هم نازکتر است،

در دنیا فقط فکر و ذکرش تو هستی،

چرب زبانی نکن!... زور هم دوست من است،

در آتش انتقام، دلم زبانه می کشد،

این چه روزگاری است که معماری گدا^۲،

مرا در جهان رسوا خواهد کرد.

شیرین

خسرو

شیرین

شاپور

خسرو

فتنه

با غضب قدم می زند

او، گدا نیست!... ای فرمانروای بزرگ!

۱ - منظور این است که شیرین در بالا گفت : به شاه نام زشت شایسته

نیست، حالا خسرو می گوید: اکنون هم که نام زشت ندارم، باز هم این زندگی در نظرم هیچ است.

۲ - منظور فرهاد است.

او هم وجدان، وهم عشق دارد.

سعی کنید او از دستتان نرود.

خیلی زحمت نکشید، از شما راضی هستیم.

فتنه

(داخل می‌شود، در حالی که به شیرین سرخم کرده تعظیم

خسرو

می‌کند)

از سحری که در سرزمین ایران زاده می‌شود،

به تو سلام باد، ای زیبای خوشبخت!

من اسیر عشقم، به مرحمت آی!

در برابر این حرمت‌داری، خیلی ممنونم؛

شیرین

در این ملک دنیا، هر قدر که هستم،

خسرو

اگر جهان از بیخ و بن دگرگون شود،

من از گفته‌ی خود بر نمی‌گردم،

شما با فرهاد شرط‌بندی کرده‌اید،

شیرین

بدون اینکه از شرط بسته شده، نتیجه‌ای بدست آید،

چه می‌توانم بگویم؟

معلوم من است،

خسرو

شرطی که بسته‌ام، نیز یک تسلی است.

چگونه؟

شیرین

اگر او را به آتش هم بیندازم،

خسرو

اگر گلویش را بگیرم و بدار آویزم،

او باز هم در جهان، زنده خواهد ماند.